

## طرح افزایش درک مطلب کودکان دبستانی

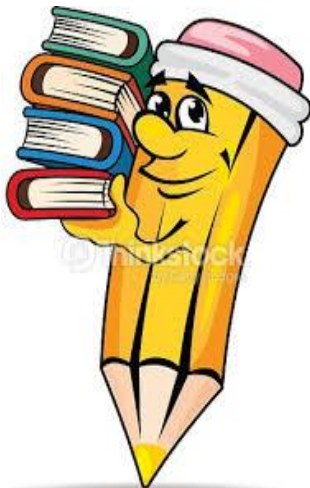
### با هدف توسعه سواد خواندن

پایه:

نام و نام خانوادگی:

# پیدا

## در کلاس درس



### "دوره دوم"

(نجیمه جمالی)



فرزند با هوشم، متن داستان را با دقت بخوان و به سوالات جواب بده.

۱- اسم سگ کشاورز چه بود؟ .....

۲- چرا کشاورز به فکر کشتن سگ افتاد؟

۳- سگ برای مشورت پیش چه کسی رفت؟ و با او چه نقشه ای کشیدند؟

۴- آیا سگ به کشاورز خیانت کرد؟

۵- کشاورز با ..... به سر گرگ زد.

۶- گرگ چه چیزی را با شمشیر اشتباه گرفته بود؟

۷- اگر شما جای سگ بودید، با توجه به محبتی که گرگ به شما کرده بود، آیا حاضر بودید

به اربابتان خیانت کنید؟

"معاونت آموزشی"

## \* سلطان پیر \*

کشاورزی سگ باوفایی داشت. اسم سگ سلطان بود. سگ پیر شده و همه‌ی دندان‌هایش افتاده بود. به همین دلیل هم نمی‌توانست وظایف یک سگ نگهبان را به‌درستی انجام دهد. روزی کشاورز و زنش با هم حرف می‌زدند. کشاورز گفت: «این سگ خیلی پیر شده و دیگر به درد ما نمی‌خورد. همین فردا او را می‌کشم»، زن که حیوانات را دوست داشت گفت: «درست نیست سگ را بکشی. او این‌همه سال به ما خدمت کرده است. یک لقمه غذا می‌خورد، کاری به کارش نداشته باش.» مرد عصبانی شد و گفت: «چه حرف احمقانه‌ای! این سگ دندان ندارد. پارس هم نمی‌کند و هیچ دزدی از او نمی‌ترسد، مدتی برای ما کار کرد و ما هم در عوض غذایش را دادیم. حالا دیگر او را نمی‌خواهیم.» سگ بیچاره کمی آن‌طرف‌تر زیر آفتاب دراز کشیده بود و همه‌چیز را می‌شنید. وقتی فهمید دارند برای کشتنش نقشه می‌کشند، غمگین شد.

سگ با یک گرگ دوست بود. شب که شد، پنهانی به سراغ گرگ رفت. از سرنوشت خود به او گفت. گرگ گفت: «ناراحت نباش. من تو را از این وضع نجات می‌دهم. گوش کن تا نقشه‌ام را برایت بگویم. فردا صبح زود ارباب و زنش به مزرعه می‌روند. بچه‌ی کوچکشان را هم با خود می‌برند و کسی در خانه نمی‌ماند. آن‌ها بچه‌شان را زیر سایه‌ی درخت می‌گذارند. تو هم نزدیک بچه دراز بکش و وانمود کن که مواظب او هستی. بعد من، یک‌دفعه از جنگل بیرون می‌آیم و بچه را می‌دزدم. تو باید بلافاصله مرا دنبال کنی، من بچه را می‌اندازم و فرار می‌کنم. تو هم او را پیش پدر و مادرش برمی‌گردانی. آن‌وقت آن‌ها فکر می‌کنند که تو بچه را نجات داده‌ای. با این کار آن‌ها به تو مدیون می‌شوند و دیگر خیال کشتن تو به سرشان نمی‌زنند.»

سگ از پیشنهاد گرگ خوشش آمد و همان‌طور که قرار گذاشته بودند نقشه را اجرا کردند. همین که زن کشاورز چشمش به گرگ افتاد و دید که دارد بچه اش را می‌برد شروع به جیغ و داد کرد،

سلطان پیر هم پارس کنان به دنبال گرگ دوید و چند دقیقه بعد بچه را برگرداند. کشاورز از خوشحالی به‌طرف او دوید، او را نوازش کرد و گفت: «ما اشتباه می‌کردیم، تو سگ خوبی هستی. تا روزی که زنده‌ای ما از تو نگهداری می‌کنیم. از آن روز به بعد، وضع سلطان خوب شد.»

مدتی گذشت، روزی گرگ به دیدن او آمد. از اینکه وضع زندگی سگ روبه‌راه شده بود خوشحال شد. بعد به او گفت: «این روزها بردن گوسفند خیلی سخت شده است. از تو می‌خواهم یک‌لحظه چشمت را ببندی تا من یکی از گوسفندهای اربابت را ببرم. سگ گفت: «چنین چیزی از من نخواه، من به اربابم خیانت نمی‌کنم.» گرگ که دید نمی‌تواند سگ را با خود همراه کند خنده‌ای کرد و گفت: «شوخی کردم، جدی بگیر.» اما شب، یواشکی آمد تا گوسفندی را ببرد. کشاورز با سرو صدای سلطان باوفا از آمدن گرگ باخبر شد. از جا پرید، خرمن‌کوب را برداشت و به سرگرگ زد. گرگ همین‌طور که فرار می‌کرد، فریاد می‌زد: «صبر کن! به‌زودی سزای کارت را می‌بینی.»

صبح روز بعد، گرگ یک خوک وحشی را به سراغ سگ فرستاد تا او را به جنگل بیاورد و همان‌جا حسابش را برسد؛ اما سلطان پیر فهمید که گرگ برای او نقشه کشیده است، دنبال کمک گشت، ولی به‌جز یک گربه که سه پای سالم داشت، کس دیگری را پیدا نکرد. سگ و گربه با هم از خانه بیرون آمدند. گربه از درد دمش را بالا گرفته بود و لنگ‌لنگان دنبال سگ می‌رفت. گرگ و خوک در جنگل منتظر بودند. همین‌که آن‌ها را از دور دیدند، گرگ فکر کرد که سگ با خود شمشیر آورده است تا با او بجنگد. او دم گربه را با شمشیر اشتباه گرفته بود. گربه می‌لنگید. خوک و گرگ فکر کردند که سگ هر بار خم می‌شود، سنگ برمی‌دارد تا به آن‌ها پرت کند. به همین خاطر، هر دو ترسیدند. خوک خودش را لای بوته‌ها پنهان کرد. گرگ هم پرید و بالای یک درخت قایم شد. وقتی که سگ و گربه به محل قرارشان رسیدند، هیچ‌کس را ندیدند. با احتیاط به دورو برشان نگاه کردند و خوک را پیدا کردند. چون او نتوانسته بود خوب خودش را مخفی کند. خوک گوش‌هایش را تکان داد. گربه چشمش به گوش‌های او افتاد و فکر کرد که موش است. پرید و محکم گوش‌های خوک را گاز گرفت. خوک جیغ کشید و فرار کرد: «من بی‌گناهم! گناهکار روی درخت نشسته است.» سگ و گربه به بالای درخت نگاه کردند. گرگ با خجالت خودش را میان شاخه‌ها پنهان کرد تا آن‌ها او را نبینند.